

خود که مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند .

با دقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتند گوشه تابوت ، مومیائی مرد بلند بالائی دیده میشد که چنباتمه نشسته و زانو هایش را بغل زده بود . سرش را پائین گرفته و خود فولادین بسر داشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده بود . لباس زر بفت گرانبهائی به تنش و يك گردنبند جواهر نشان روی سینه اش و قداره ای بکمرش بود . اما تمام لباس اندوده بروغن مخصوصی بود و پارچه شفاف نازکی روی سرش افتاده بود . وارنر با احتیاط هر چه تمامتر ، پارچه نازک روی مومیائی را پس زد . گوشه حریری که جلو دهن مومیائی واقع شده بود جویده و مثل اینکه آلوده بخون خشك شده بود . گوشت صورت به استخوان چسبیده بود و چشمهایش بحالت وحشت انگیزی می-درخشید . وارنر ملتفت شد دید يك لوله فلزی مانند دعا که بحلقه سیمی وصل شده بود روی سینه مومیائی بحالت موقت آویخته بود . دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد ، همینکه باز نمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد . که روی یکی از آنها بخط پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچکتر بود خطوط هندسی و علاماتی نقش شده بود وارنر وظیفه خودش میدانست که قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه را بخواند .

.....

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید

و در تمام این مدت بقدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراك افتاده بود . اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پیوسته پس از فراغت همکارانش ، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد . و یا غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقایش از آنها سر در نمیآوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند .

یکروز طرف عصر ، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید ، با یکمشت تیله شکسته قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه‌ای سیر کشیده بود ، وارد تالار شده تیله‌ها را روی میز بزرگ میان تالار گذاشت که مملو بود از روزنامه ، مجله و آلبوم عکس . دکتر وارنر کنار لبش پدپ گذاشته بود و بحالت متفکر قدم میزد . نزدیک فریمن رفت و از او پرسید :

« گورست کجاست ؟ »

« رفته گردش ، وانگهی یکهفته است که بکلی عوض شده حق هم دارد ، چون از ما جواتر است . زیر آفتاب ، زندگی یکنواخت ، نداشتن تفریح ، باو خیلی سخت میگردد ! »

« رفته شیراز ؟ »

« بله ، روز یکشنبه با هم در برم دلك بودیم . - گویا موضوع زنی در میان باشد . »

« باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد . هان ، خوتش بجوش آمده ! اما فراموش کردم باو بگویم ، می-خواستم امشب را دور هم باشیم . میدانید ؟ میخواهم امشب ساعت

هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم .  
 فریمن متعجب : « - کدام دستور ! همان دعا هائی که  
 میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند - و مرده زنده میشود !  
 » میدانم که تو دلت بمن میخندی . اشتباه نکنید ،  
 من از شما بی اعتقاد ترم . ولی پیش خودم تصور میکنم این  
 وصیت نامه زنی است که شاید صد ها سال پیش در گور رفته  
 و معتقد بوده که خون خودش را طعمهٔ مومیائی کرده به امید  
 اینکه روزی کاغذش خوانده بشود . میخواهم بگویم باین وسیله  
 آرزو و خواهش زنی بر آورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم ،  
 مدیون حسادت او هستیم . برای ما چندان گران تمام نمیشود ،  
 فقط دو جور بخور لازم است که قبلا تهیه کرده ام ، چند گل  
 آتش و نیمساعت صرف انرژی . برای ما خرج دیگری ندارد .  
 کی میداند ! . . ما هنوز به اسرار پیشینیان پی نبرده ایم !  
 « - آیا مضحك نیست ؟ من مسئولیتی بعهدهٔ خودمان نمی-  
 بینم که مطابق دستور عمل بکنیم . اگر این تابوت بغیر ما  
 دست کس دیگر افتاده بود ، آیا خودش را مجبور به اجرای  
 هوا و هوس این زن می دانست ؟

» بهمین جهت که دست ما افتاده ، من معتقدم باید  
 مطابق وظیفهٔ خودمان رفتار کنیم . ( اشاره به تیله های ما قبل  
 تاریخ ) : شما گمان میکنید این تیله های ما قبل تاریخی که  
 از روی آن مثلا میشود حدس زد ، آدمیزاد احمقی در چهار  
 پنج هزار سال پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و

در این کاسه آتش میخورده علمی است ، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی با زندگی ما نداشته اما وصیت نامه قابل توجهی که يك تراژدی انسانی و حسی در بر دارد ، شما آنرا جزو خرافات می پندارید ؟ خیلی طبیعی است ، آنجائیکه علوم متعارفی شکست میخورد با لبخند شكاك تلقی بشود . اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در میآید ، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است ! بر عکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم . اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد .

« - دیروز میگفتند که همه مطالب وصیتنامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید .

« - فقط يك کلمه ، یا يك جمله اش را درست نفهمیدم ، باقیش ترجمه شده . ولی از آنجائیکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیتنامه قید شده ، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم . اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد : پس از انجام مراسم « نیرنگ » یعنی عزایم ، طلسم را در « آثر » افکند . نه ، جمله اینطور است « چگونه دامن تلم را بین آثر اوگندت سیمویه اور آخیزت » (۱) یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه بر خیزد . آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم ، آتش « افکند » یعنی فرو نشیند ؟ یا آتش خاموش میشود ،

(۱) اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت اور آخیزت

چگونه این تلم را اندر آثر افکند سیمویه اور آخیزد

آنوقت باید منتظر بود که مومیائی بر خیزد ؟ شاید مقصود طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده ، باید پس از انجام نیرنگ **Incantation** آنرا در آتش انداخت ، آنوقت سیمویه بر میخیزد . صبر کنید ترجمه وصیتنامه که در جیبم است برایتان بخوانم .

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست ، کاغذی از جیبش در آورد و شروع بخواندن کرد . « بنام یزدان ! من گوراندخت ، دختر وندسپ مغ در عین حال خواهر و پادشاه زن سیمویه ، مرزبان « برم دلک ، شاه پسند و کاخ سپید » هستم . ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه بچهای از تخمه سیمویه بوجود آید . شوهرم طبق رسوم و دستور جادوان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد . ولی کوشش او بیهوده بود ، چه بگواهی پزشکان او مقطوع النسل ( اکار - بیکار ) بود . اما سیمویه از راه هوسرانی و نه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادوئی مشورت کرد و پس از بکار بردن دارو هائی بدختر پستی از روسیان دلباخت با وجود عهد و پیمانی که بین من و او رفته بود کسه از تجدید زناشوئی چشم بپوشد ، در تصمیم خود پافشاری کرد . تمام وقت خودرا در کاخ سپید با خورشید دختر روسپی بعیش و نوش میگذرانید . از کار و فرمانروائی خود دست کشید و جلو خورشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت . بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد ، من بموجب شرطیکه با سیمویه کرده بودم ، زنده بگور شدن را بتحمل رسوائی و خوار شدن

ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادویی شدم . همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید بر پا بود ، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته باو خوراندیم و سیمویه در حالت موت کاذب ( بوشاسپ ) افتاد .

« زن جادو ، وسیله دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جداگانه بمن داد . ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراک او بشود ، خون هر سه ما را در طی اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد ، تا خفت همسری با خورشید را بخود هموار بکند ! برای اینکه برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده‌ام ، طلسمی که دوباره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است .

« ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی ؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت « بوشاسپ » موت کاذب است . مطابق دستور زن جادو مومیائی شده و بوسیله این طلسم زنده خواهد شد برای اینکار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت يك پرده فاصله باشد . بخوردان را بر افروخته در مندل ( یونه ) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را بیانگ بلند ادا کنند . ( اینجا متن کلماتی است که به پازند نوشته شده ، گویا سریانی است . معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود . بهر حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست . ) بعد ، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه بر میخیزد . « همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه میکنید

همه دستور های لازم را داده است .

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را بصورت فریمن دوخت و بعد وصیتنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت .

فریمن سرش را تکان داد : « قصه حسادت ابدی زن !

وارنر عینک خود را برداشت ، پاک کرد و دوباره گذاشت :

« - علاوه بر درام حسادت ، نکات مهمی برای من روشن شده .

اولا زندگی داخلی يك حاکم عیاش را در زمان ساسانیان بر ما

مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را « برم دلك ،

شاه پسند و کاخ سپید » مینامیده اند . دست خضر « باغ زندان »

بوده ( این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده ام ) بعلاوه

بر ما ثابت میشود . که در زمان ساسانیان ازدواج « خویتودس -

خویشی دادن » یعنی زناشوئی بین خویشان نزدیک و همخون

معمول بوده و یا اقلا نزد حکام و اشخاص با نفوذ مرسوم بوده

ولی چیزیکه مهم است تا کنون ما نمیدانستیم که در هر قبری

چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا میگفتند که

در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او بر نیآمده ،

جوانان او را با تشریفات بیرون شهر میبردند و زنده بگورش می-

کردند تا باین وسیله روی زمین اسباب زحمت دیگران نشود -

این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با تغییراتی وجود دارد .

منهم تا کنون بهمین عقیده باقی بودم . ولی مطابق این سند معلوم

میشود هر مردی که میمرده زنهایش را با او زنده چال می-

کرده اند تا در آندنیا همدم او باشند . این اعتقاد در نزد ملل

قدیم نیز وجود داشته است .

« از طرف دیگر چنانکه همه مان ملاحظه کردیم ، دهن مومیائی آلوده بچیزی شبیه خون خشك شده است . طبق عقاید عامه اگر مردهای کفن را بدنندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانها کاوش بکنند و بعد از آنکه مرده خونخوار را پیدا کردند ، سرش را بيك ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که : « خون ما خوراك مرده بشود . » حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم ، اما چیزیکه مهم است ما در اینجا يك سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زنهای خود تغذیه میکرده ! آیا این خوراك برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراك ندارند : من اعتقادی به خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم هم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آنزمان کنجکاو شده‌ام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزه باید هر حادثه حسی و هر فنومنی را از شاخ و برگهایی که به آن بسته‌اند مجزا کرده و در تحت مطالعه دقیق قرار دهد . ولی . . .

درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت میزد ، سراسیمه وارد شد . يك سگ قهوه‌ای بزرگ هم دنبالش بود . گورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد .

دکتر وارنر دنباله حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد .

وارنر به گورست : « حالا با فریمن راجع بشما صحبت می کردیم . »

« لابد تعریفم را می کردید . »

وارنر : « قرار شد گوش شما را بکشم . »

« حرفهای فریمن را باور نکنید ، او مثل اوتللو حسود است . فقط آمدم بشما مرده بدهم که پیش آمد خوبی شده ، امشب هر دو شما مهمان من هستید . »

دستی زوی سر اینگاسک قهوه ای کشید . وارنر پیم خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد . قاسم سه گیلان شربت آورد جاو آنها گذاشت .

گورست از شربت چشید و گفت : « امشب هر دو تن به برم دلك مهمان من هستید . سه تا خانم هم آنجا هستند . میخواهم یکشب مثل « شبهای عربی »<sup>۱</sup> بگذرانیم . مگر ما در مشرق زمین نیستیم ؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تاییده و خاکش که تونیای چشممان کرده ایم چیز دیگری عاید ما نشده . - اصلاً از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده دنیای قدیم زندگی کرده ایم ، حس زندگی در ما کشته شده . دکتر شما زندگی غربی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید . شبها خوابتان

---

(۱) الف ليلة وليلة

نمیبرد ، اغلب بلند می شوید با خودتان حرف میزنید ، تفریح و گردش را بخودتان حرام کرده اید و گرم کتاب شده اید . باور بکنید . اینکارها آدم را زود پیر میکند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف من گوش بدهید ، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و بمن قدری کمک بکنید . چون خیال دارم مطابق دستور وصیت نامه گوراندرخت رفتار بکنم . امشب شب چهارده ماه است و تا يك ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید ، من گمان نمی کردم که کار به اینجا ها بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته اید که میمون پیر را زنده بکنید . شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم است ! میخواهید یک نفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید ! در این صورت مجمع احضار ارواح نیویرک بما نشان خواهد داد !

هر سه نفر خندیدند . گورست گفت : « پنجماه است که توی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم يك خورده تفریح بکنیم . تقصیر منست که بفکر شماها بودم ! با اتومبیل رفتم شیراز ، سه تا خانم و دو نفر سائزن به اصرار آنها باخودم آوردم . چیزیکه غریب است ، کشف تابوت سر زبانها افتاده و

این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده‌ایم. در هر صورت الان در برم دلك هستند. چادر زده اند و امشب را آنجا میمانند. هیچکس هم در آنجا نیست، خلوت است. آیا از آن شیشه های ویسکی باز هم مانده؟ از حیث خوراك همه وسایل فراهم است، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده.

دکتر وارنر با قیافه جدی: « من مخالفم که با اتومبیل میسیون ازین قبیل تفریحات بشود. نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست. اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند. در اینجور جاهای كوچك آدم آب بخورد همه میدانند! - دو روز دیگر قاسم یا هر يك از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند. من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد. بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد. »

گورست: « مطمئن باشید، هیچکس ما را ندیده. چون آنها بیرون شهر آمده بودند، ولی چیزیکه قابل توجه است، امشب ساز شرقی هم داریم. ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازند. - شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند، وقتیکه سیمویه در املاك خودش زندگی میکرد! گیرم پیره میمون شما به تنهایی سه تازن داشته، در صورتیکه ما سه نفر هر کدام بیش از يك زن نخواهیم داشت. - باور بکنید باید قدری هم میان زنده ها زندگی کرد: اما قبلا بشما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود. »

وارنر ناگهان متفکر: « - خورشید خانم؟ »

گورست : « بله ، خورشید خانم . دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار ، صورت گرد و موهای سیاه دارد . از آن خوشگل‌های شرقی است . میدانید اول او مرا پسندید و برایم کاغذ فرستاده ( رویش را به فریمن کرد ) : یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلك بمن اشاره میکرد ؟

وارنر : « چه تصادف غریبی ! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود . »

گورست : « من گمان میکردم که شوخی میکنید ؛ اما حالا می بینم که این افسانه فکر شما را سخت بخود مشغول کرده . آیا حقیقه تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند ؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد . اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده . پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است . آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه ! »

وارنر با لحن جدی . « دست به ترکیب مومیائی نباید زد . »  
گورست : « پس اقلای خلع سلاحش بکنیم و قداره اش را برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد . »

وارنر عینک خود را جا بجا کرد : « حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید . - حقیقه موضوع عجیب و باور نکردنی است . خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم . ولی حالت موت کاذب پر از اسرار است . ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی

نداریم : آیا درست در ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده اید؟  
چشمهایش میدرخشد و زنده است ، نگاه میکند... نگاه پر از  
شهوّت ، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل  
اینست که هنوز از زندگی سیر نشده . من تا کنون اقرار نکرده  
بودم . اما شراره زندگی در ته چشمهایش مانده . بر فرض هم که  
زنده نشود ، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی کم نکرده ایم.  
ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد، فکرش را بکنید  
چه اتفاق بی نظیری در دنیا خواهد بود ! »

گورست : « تصور محال است . من میخواهم بدانم آیا  
بعد از چندین صد سال ، بر فرض هم که مرده مومیائی بشود و  
اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود - همه اینها  
فرض است . چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای  
سیبریّه کاملاً حفظ شده باشد ممکن است دو باره زنده کرد . آیا  
ممکن است بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره  
زنده بشود ؟ »

دکتر وارنر : « من از شما دیر باور ترم . اما حالت موت  
کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود. مثلاً  
جوکیان هندوستان قادرند که از یک هفته الی چندین ماه زیر  
زمین مدفون بشوند و بعد دو باره بدنهای زندگان عودت کنند...  
این قضیه بکرات مشاهده شده . از طرف دیگر گمان میکنم که  
يك امر طبیعی بوده باشد . آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را  
میخوابند در حالت موت کاذب نیستند ؟ سیمویه بوسیله دارو یا

طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد باونسایلی  
 که بما مجهول است مومیائی شده ، در اینصورت اعضای تن او  
 در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه  
 خود را نگهداشته . اگر با نظر عمیق تری از علوم متداول که  
 در مدرسه ها میآموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزندگی نگاه  
 بکنیم ، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است . همین  
 وجود من و شما که اینجا نشستیم و با هم حرف میزنیم يك  
 معجز است . اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است ،  
 اگر گیلان شربت با شیشه اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود  
 يك معجز است . معجز های مسلمی که به آنها خو گرفته ایم  
 و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه بر خلاف این اعجاز امر  
 طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز  
 بشمار میآید . - اگر امروزه یکی از دانشمندان موفق بشود که  
 در لابراتوار خود يك موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب  
 نگهدارد و بدلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای  
 اثبات مدعای خود کتابی با فورملهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی  
 و شیمیائی بنویسد ، همه باور خواهند کرد . چون امروزه بشر  
 از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه  
 کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل می پندارد و  
 ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است . ولی در  
 حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است .  
 انسان مغرور ، پرستش معلومات خود را مدرک قرار داده و میخواهد

حادثات طبیعت مطابق فورملهای او انجام بگیرد . در قدیم بشر ساده تر و افتاده تر بوده و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته ، بهمین جهت بیشتر معجز اتفاق میافتاده . میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند . گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم . بر عکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب تر نباشد يك امر طبیعی ، مادی و مربوط به قوانینی است که هنوز علم بشر کشف نکرده است . اگر غیر از این باشد چیز مضحك و باور نکردنی خواهد بود .

گورست که کنجکاو بنظر میآمد : « من کاری بفرضیات شما ندارم ، شاید هم که این معجز بی سابقه ممکن باشد . ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است ، فردا روبروی شوfer و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سر زبانها خواهد شد . »

« من پیش بینی لازم را کرده ام . مخصوصاً شوfer را مرخص کردم . فردا هم یکشنبه است ، کاری نداریم . اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم . چون مطابق دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله يك پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت می نشینید و عملیات را کنترل میکنید . »

گورست : « ولی چیزیکه هست ، در آثرمان شرایط  
مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده اند که امروزه  
فراموش شده . »

« تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده‌ام .  
این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که  
بمنزلهٔ حصاری در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار میآید . و  
خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید .  
عزایم را باید بصدای بلند خواند ، چون در جادو نفوذ و قدرت  
کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور  
دانه های معطر به تاثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر  
مناسبی ایجاد میکند . ازین حیث مطمئن باشید ! »

گورست : « من گمان نمی‌کردم که حقیقهٔ جدی است ،  
در اینصورت خواهم ماند . »

.....

بعد از شام دکتر وارنر و رفقایش تابوت سنگی را بزحمت  
جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را  
که ماده سیاهی ته آن چسبیده بوده روشن کرد و بخوردان برتر  
را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پردهٔ جلو در را  
انداخت . فریمن فرش را تا نصفه پس زد ، بعد بخوردان را آتش  
کرد . وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده  
بود روی گل آتش پاشید . دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده  
شد . بعد دور خود با ذغال روی زمین دایره ای کشید . کاغذ

پوستی را از جیبش در آورد ، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد . فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا میکردند و اینکا جلوی پای آنها خوابیده بود .

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند . کسه معنی آنها را خودش هم نمیدانست . ولی در ضمن خواندن عزایم ، طلسم جداگانه ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخوردان جلو او افتاد و سوخت ، و بی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر ، حالت مخصوصی به وارنر دست داد ، سرش گیج میرفت و یکنوع لرزه مخلوط از ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد ، بطوریکه فاصله بفاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت .

ناگهان اینکا که ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و بطرف در خیز برداشت و زوزه کشید . ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید ، قلاده اینکا را گرفت و بزور او را برد و زیر میز خوابانید . در صورتیکه سگ بحال شتاب زده جست و خیز برمیداشت و میخواست از اطاق بیرون برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد ، ولی مثل اینکه پایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده گیج شده بود ، بحالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

.....

همانوقت که طلسم در آتش افتاد، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد، لرزه ای به اندام مومبائی افتاد. عطسه کرد، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست. از تابوت بیرون آمد، بطرف پنجره اطاق رفت. و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بندد باز کرد و خارج شد. - هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی دست «خضر» روانه گردید.

نسیم ملایمی میوزید، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی جان و رنگ پریده جلوه میداد. مثل اینکه این منظره مربوط باین دنیا نبود. دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنک سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق برپا بود. باقی دیگر گودالها و مفاکهائی بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود. سایه سیمویه بلند تر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد. در اینوقت زوزه اینگا از توی تالار بلند شد. ولی سیمویه بی آنکه التفاتی بکند، قدمهای بلند و مرتب برمیداشت. مثل اینکه بسوسيله كوك و يا قوه مجهولى بحرکت افتاده باشد. نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود، گویا مهتاب چشمش را میزد. و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود. افکارش در بخار لطیف شراب موج

میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت  
و نوشید و بیهوش شد!

در آبادی دست خضر و برم دلك ، از دور چند چراغ  
میدرخشید. اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده  
بود از سرش بیرون نرفته باشد، در یاد بود آخرین دقایق زندگی  
سابقش غوطه ور بود. - یکنوع زندگی افسانه مانند محو و مغشوش،  
یکنوع زندگی شدید و پر حرارت در باقیمانده یاد بود های زندگی  
پیشین خود میکرد. او تصور مینمود که در املاك سابق خودش  
قدم میزند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یاد بود های  
مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در  
مغرش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او  
فقط مربوط باین یادبود ها بود و بعشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد!  
آنروزیکه با چند تن از گماشتگان خود بشکار رفته بود . در  
بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . يك دختر بیابانی با  
چهره گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی  
پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود .  
تنبان بلند و گشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی  
جلو سربند او آویخته بود . با لبخند دلربائی دو لچه چرمی که  
پر از دوغ سرد مثل تکرک بود از چاه بیرون آورد و بدست  
او داد . وقتیکه سیموید دولچه دوغ را باورد کرد ، دست دختر را  
در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با

تردستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت سرید ؟ » چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان است . - این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود . -

این پیش آمد کافی بود که دل خود را بیازد و حقیقه دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوراندخت کرده بود ، از این روز بیعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر بیابانی بود . چندین بار پیشکش هایی برایش فرستاد . و بالاخره با وجود بهتان و نارو هائیکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همان شب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلک رفت ، آتش زیادی فروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای بر افروخته و مست آنها جلو آتش که زبانه میکشید بطرز وحشتناکی روشن شده بود . سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید با لباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان

سه بار خورشید را صدا زد، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی يك جام شراب ارغوانی برداشت، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان سرو پنهان شدند. بعد به تنه درختی تکیه کرد و اندام باریك و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد. خورشید چشمهایش را بهم گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سر کشید. جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد. ولی خورشید سر خود را بر گردانید و لبهایش روی کردن او چسبید - ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و از حال رفت. پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد. بعد دیگر نفهمید چه شده است.

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود. افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد. تشنه خورشید بود. او احتیاج به تن گرم، چشمهای گیرنده و اندام باریك خورشید داشت. احتیاج به روشنائی، به هوای آزاد و ساز داشت مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود. صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد. میان همه و جنجال، صورتها، رقص غلامان و کنیزان

در جلو آتش که همه بطور محو و پاك شده ، بشکل دود در مغزش نمودار میگرددیدند و سپس محو میشدند بعد منظره دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شبح پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشك ، گردن شق و بیحرکت از آبادی دست خضر گذشته بطرف برم دلك رهسپار گردید و سایه دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد .

.....

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلك آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته ، مزه و مشروب که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« اینا نمیادشون ، شاممون بخوریم بابا ! »

خورشید جواب داد : « - هنوز دیر نشده . »

« اینم فرنکیمون ! میگن خوشقولی را باید از فرنکیها

یاد گرفت ! »

« گورس حتماً مییاد ، خیلی خوش قوله . »

« این فرنگی کشته ها که تيله کنی میکنن ، داخل

آدم حساب نمیشن ها . »

خورشید : « به ، پس نمیدونی هفتیه پیش با صرار

محترم ، سر راه پیاده شدیم . رفتیم تماشای تيله کنها ، سی چهل

عمله زیر دستشون کار میکردن . کورس شکل عروسک فرنگی

با مو های گلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود : من جیگرم

کباب شد ! حالا میاد میبینی که من دروغ نمیگم . مارو که

دید . بر گشت تو صورت من خندید . - میدونی من بتوسط

قاسم نوکرشون برایش پیغوم فرسادم . تا حالا چار مرتبس که

همدیگه رو می بینیم . یه دفه وعده خلافی نکرده . »

« خوب ، خوب ، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل

بگیریم میخواستیم بدونم پول و پله هم تو دستشون هست یا نه ؟

« مکه بهت نگفتم ؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن

که نگو ! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر بوده ،

با هفتتا خم خسروی که روش ازدها خوابیده بوده بخیالت من

دوروغ میگم ؟ میگی نه ، از قاسم پیرس . »

« اکه میدونسم که نمیان ، من به یه نفر قول داده

بودم . »

« به ! کی رو میخاسی بیاری ؟ جواد آقای توانکش

کوچیکه کورس حساب همیشه .

« - تو هم مارو با کورس خودت کشتی ! اون در تاي

دیگه چطورین ؟

« - او نام خوبن ، من فقط یکیشونو دیدم .

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه می-  
کرد گفت : « - شما ماشالا چقد حوصله دارین ! میخوان بیان ،  
میخوانم هرگز سیام نیان . ( رویش را بساز زنها کرد ) :  
رحیم خان ، قربون دست ! یه دستگاه ساز حسابی بزنی . »  
رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی  
ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد .  
مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبک را برداشت  
و بهمان آهنگ يك ترانه جهرمی را میخواند .

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یار جونی ،

« نظر بر دو سو دشمن میکنم من ، یار جونی ،

« یکیم شب دیگه ما رو نگهدار ، یار جونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یار جونی ، مهربونی ؛

« بقربونت میرم تو که نمیدونی .

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یار جونی ،

« صدای نی میاد ، نالیه جوونی ، یار جونی ، عزیز من ،

دلبر من ،

« ازین گوشیه لبات کن منزل من ! . . . »

زنها میخندیدند و کیلاس های شراب را بسلامتی یکدیگر

بهم میزدند . اما خورشید کیلاس خودرا بلند کرد و بسلامتی

« گورس » سر کشید .

.....

ناگهان از پشت درختها ؛ هیکل بلند و تازیکی که لباس زر دوزی بپوشیده داشت پیدا شد . مثل اینکه چراغ چشمش را میزد پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت . بعد صدای خفه‌ای از جانب او آمد که گفت : « خورشید ، خورشید ؟ .. » صدای او آهنگ صدای گورست را داشت . خورشید کیلاس شراب را پر کرد ، برداشت و بطرف صدا دوید . بخیالش که گورست محض شوخی پشت درختها قایم شده ، ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید ، دید که یکدست استخوانی خشک شده ، کیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید . خورشید دستش را بگردنبند او انداخت . اما همینکه هیکل ترسناک کیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید ، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون جاری شد .

با حرکت سریع و غیر منتظری ، دهن سیمویه روی گلوی خورشید چسبید ، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد . ناگهان در اثر شراب و فریاد خورشید ، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید . مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد . اصلا حالت صورت این زن او را هشیار کرد . چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه